

زرنگی های من

میهمانی سر میرسد و بین صحبت تک مضرابی میزند:

- راستی به بینم شما شکر که دارین ؟

- ای ... مثل اینکه داشته باشیم ، چون دیروز -

پریروز، برو بچه ها یک کیلو خریده بودند ...

مهمان با خنده: www.KetabFarsi.com

- نکنه دیوانه شدی ؟ یک کیلو شکر چی به ؟ شما

باید به عدل شکر بخرین و ذخیره کنین و الا مدتی بعد

پشیمون میشین چونکه تا چند وقت دیگه تو بازار شکر

گیر نمیاد. کاملاً متوجه عرض شدین چند کیلو چی به؟ چند

کونی بخرید! ...

با آشنائی دیگه بر خورد می کنیم. اولین سئوالی که میکند

این است:

- تو منزل نفت دارین. ؟ . یعنی منظورم اینه نفت

کافی خریدین ؟

- بله .. که داریم چلیک اتممون پره ..

- يك چلیك چی هست؟ هر چه زودتر ده یا نژده چلیك
دیگه هم بخورین و بزارین توانبار .

بایکی دیگه از دوستان بر خورد میکنیم، از ما میپرسد
- چایی دارین ؟

- داریم ... ده روز پیش يك بسته چایی خریدیم
- فوری چهل پنجاه بسته چایی بخورین و بزارین
يك گوشه ای بمونه و گرنه دیر میشه و يك مثقال چایی
گیرتون نمیارد .

بارفیک شفیقی در دلد می کنیم بهمون سفارش دوستانه ای
میکند :

- تا دیر نشده ده دوازده گونی لوبیا خریداری کنین
و بذارین نو خونه که چند روز دیگه لوبیا گیر نمیارد .

همسایه ای سراغ همسایه شو میگیره و میپرسد :

- صابون خورده ای شما پیدا میشه ؟

و او جواب میدهد :

- آره .. ی چند تا قالب داریم .

عجب مثل اینکه شما از دنیا بی خبرید . . . مردم دوره افتادن صابون جمع میکنند .

همسایه‌ی دیگری از اسراری پرده بر میدارد و سفارش میکند که این سر را برای کسی فاش نکنید :

همین روزهاست که روغن زیتون قیمت سرسام آوری پیدا می‌کند تا کسی از این موضوع باخبر نشده مقدار زیادی روغن زیتون بخیرین و انبار کنین .

اگره آدم بخواد بحرف دوست و آشنا گوش بدد کارش بکلی فلج خواهد شد، برای ذخیره و انبار کردن آذوقه باید يك کاروانسرا اجاره بکنیم از طرفی دیگر ما از این پولها نداریم و راه و روش خودمان را عوض نمیکنیم .

ما با نیم کیلو روغن و چند تا قالب صابون ، یکی دو کیلو برنج ، يك بسته چائی و يك کپاو شکر قانع هستیم و بداشتن همین نعمتها شکر گذاریم. وای بحال و روز آن بدبخت هائی که از بیم آنکه مبادا فلان چیز گران بشه آنها را انبار میکنند برای این منظور باید جاهای وسیعی داشته باشند و عجب بوردند که ساخته‌اند ما و ما را و چند دستگامه اشین ، باغ‌ها و

باغچه ها و مزارعی خریداری کرده و احتکار کنند کارشان

بجائی میرسد که نمیدانند چه خاکی بر خودشون بریزند

پایان

جاسوس ۱۳-OX

مدنها در کشورهای شرق دور جاسوسی کرده و در تمام ماموریت‌هایش موفق و پیروز گشته بود اسمش را که بد زبان می‌آوردند پشت جاسوس‌های بزرگ و مشهور جهان مثل بید میلرزید. با اینکه دوران خدمتش پایان یافته و موقع بازنشستگی‌اش رسیده بود نمی‌خواستند او را باین افتخار نائل سازند. ریچارد خیلی دست و پا کرد تا از انجام خدمت معافش کنند اما فایده نداشت و برای انجام کار مهمی که غیر از اون از هیچکس ساخته نبود ریچارد را به ترکیه فرستادند.

ریچارد ولینگ که اسم مستعار و علامت شناسایی او (OX-۱۳) بود قبل از اینکه به کشور برود زبان آن کشور را خوب یاد می‌گرفت. با آداب و رسوم آن ملت کاملاً آشنا می‌شد و با استعداد عجیبی که در یاد گرفتن زبان و تقلید لهجه‌های مختلف داشت هیچکس نمی‌توانست از ظاهرش

حدس نزنند هموطنان نیست.

پس از اینکه چند ماهی در قمر کید ماند و زبانش تکمیل شد بفکر ازدواج بایک زن ترك افتاد برای يك جاسوس ازدواج باز نهایی هر کشور خیلی مفید است، در عین حال که زبانشان تکمیل می شود بهترین وسیله است که داخل خانواده ها بشوند و کمتر مورد سوء ظن قرار گیرند.

ریچارد پس از کمی جستجو یک زن خیلی خوشگل پیدا کرد... همه کارها رو برآه شد فقط پدر و مادر دختره پایشان را نوبی يك کفش کردند و گفتند: «داماد باید مسلمان بشه» از نظر ریچارد مسلمان شدن یا یهودی و مسیحی بودن فرقی نداشت تنها از «ختمه» شدن میترسید... اما چاره نبود بخاطر انجام وظیفه جاسوس ها باید دردها و مشکلات بدتر از این را تحمل کنند...

سنت اسلام جاری شد و اسم ریچارد را هم به (رشاد) تبدیل کردند. مسلمان شدن ریچارد و رفت و آمد او با خانواده های ترك آقای رشاد را عوض کرد وقتی به اخلاقی و رفتار مردم عجیب و شرافتمند ترك خوب آشنا شد فهمید در دنیا غیر از

انجام وظیفه و مقررات خشک و خالی احساس عاطفه و انسانیت هم در میان خیلی از افراد و قبایل جهان وجود دارد.

تنفر شدیدی نسبت به خودش و بکارش که سر تاس مردم آزاری و قتل و جنایت و خیانت بود پیدا کرد بعد از بیست سی سال جاسوسی از خواب غفلت بیدار شد. باور کردنی نیست ولی (رشاد) یک دفعه آدم دیگری شد... او دیگر نمی-توانست بمردمی که کوچکترین آزار و اذیتی به او برسانده اند و این همه به او محبت و خدمت میکنند خیانت بکند، تصمیم گرفت از جاسوسی دست بکشد و خودش را بمقامات مربوطه معرفی نماید و بتیمه عمر را در این سرزمین زرخیز و پربرکت و در آغوش این زن زیبا و مهربان و در میان این انسان های دوست داشتنی بگذراند.

یک روز بعد از ظهر به اداره ضد جاسوسی رفت چند دقیقه ای با نظاهر به کنجکاوای نوی راهروها قدم زد... منظورش این بود مأمورین به او مظنون بشوند و دستگیرش کنند و پیش رؤسا ببرند تا همه چیز را اعتراف بکند. ولی هیچکس با او نگفت «بالای چشمت ابر دست» ناچار زیجارد

تصمیم گرفت مستقیماً عمل کند یکر است برود پیش مامورین
و خودش را معرفی کند.

در طبقه اول روی تابلویی نوشته بود « دایره تجسس »
در را باز کرد و وارد شد مردی که پشت میز نشسته بود پرسید:
- چه فرمایشی دارید؟

رشاد بدون مقدمه چینی خودش را معرفی کرد موضوع
ماموریتش را لب و پوست کننده شرح داد و اسم کشوری را که
برای او کار میکند گفت..

مامور دایره تجسس وقتی این حرفها را شنید خندید
بنظر او این جریان بیك افسانه و شوخی بیشتر شباهت داشت
تا يك مسئله جدی... کشوری را که اسم برد کارش بقدری
دقیق و حساب شده بود که هرگز امکان نداشت مامورش
اینطور شل و دل و صاف و پوست کننده خودش را « لو » بدهد
از جایش بلند شد و بارشاد دست داد و گفت:

- از آشنائی شما خیلی ممنوam... بفرمائید بنشینید.
رشاد فهمید مامور دایره تجسس از بسکه رئوف و
مهربان و ساده دل است با او اینطور دوستانه رفتار میکند

روی صندلی که نشان داده بود نشست...

رئیس سیگاری به او تعارف کرد... و پرسید:

- چه خدمتی میتوانم برای شما انجام بدم؟

ریچاردفکر کرد مامور دایره تجسس متوجه حرفهای

از شده بهمین جهت خیلی شمرده و آرام گفت:

- من جاسوس هستم و بنام OX-۱۳ شناخته می شوم...

رئیس اداره ضد جاسوسی دوباره خندید:

- عجب!؟ واقعا از دیدار شما خوشوقت شدم...

بعدهم کمی فکر کرد و گفت:

- بهتره شریف بپرید طبقه دوم... روی در نوشته

شده (۳۳-ب) با ایشان صحبت کنید.

رشاد به اتاقی که مامور دایره تجسس نشانی داده بود

رفت. موضوع را به او هم گفت. یارو يك حالت جدی به

خودش گرفت و گفت:

- شما چه جور جاسوسی هستید؟ یعنی تخصص شما در چه

ردیفی به؟

رشاد جواب داد:

«سابوتاژ». خرابکاری و از بین بردن منافع مخالفین..

— (مامور ۳۳-ب) شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— متأسفانه این قسمت کادرش پره.. حتی چند تا هم

جاسوس زیادی داریم!.. از همکاری باشما معذوریم!!!

جاسوس کار کشته و قدیمی (OX-۱۳) از خنکی مامور

(۳۳-ب) بقدری عصبانی شد که اگر اسلحه همراهش بود

کله گچی او را امتلاشی میساخت!.. انگار یارو راز توی

اسلخ خانده آورده و پشت این میز نشانده بودند!

اصلا مثل این بود که تا حالا اسم جاسوس به گوشش

نخورده شاید هم گوشش گراست و حرف‌ها را درست نمی‌فهمد؟!

بهمین جهت بلندتر و شمرده و آرام گفت:

— آقا عرض کردم من جاسوس هستم.

مامور (۳۳-ب) باز هم باخونسردی جواب داد:

— ممکنه.. اما منم جواب دادم که کاری نداریم بشما

بدهیم.. شما خیال میکنید چون جاسوس هستید همه باید روی

دست و پانوی بیفتن؟..

— آقا من کار نخواستم.. آمده‌ام برای شما خدمتی

انجام بدم .. اسناد مهمی دارم که خیلی به درد شما میخوره
 میخوام اینهارو مفت و مجانی بشما بدم بفرمائید با کی باید
 صحبت بکنم؟ ..

مامور ۳۳ - ب سرش را حرکت داد و لبخند دوستانه ای زد:
 - آ... ها.. این شد يك حرفی . پس بیزحمت تشریف
 ببریید طبقه سوم کریدور دست راست در آخر مامور اداره
 امور «سایوتاز» آنجا است جریان را با او حل کنید...

رشاد به طبقه سوم رفت وارد اتاق مامور امور «سایوتاز»
 شد... سلام داد خردش را معرفی کرد یارو بدون اینکه سرش
 را از روی نوشته ای که جلوییش بود بلند کند پرسید:
 - کی شما را فرستاد اینجا؟

خودم آمدم...

مامور سرش را بلند کرد و بالای جاسوس ۱۳. OX را
 مدتی و راند از کرد و گفت:

- منظورم اینه چقدر کسی شما را معرفی کرده ؟

- مامور (۳۳ب) فرمودند امور مربوط به «سایوتاز»

با جناب عالی است.

— درسته... ولی چه نوع خرابکاری بلدید؟

— مثلاً خراب کردن پل ها . و..

مامور امور خرابکاری حرف جاسوس را قطع کرد و گفت:

— تشریف ببرید طبقه چهارم آنجا بایر سید اطاق مامور

خرابکاری پل ها را بشما نشان میدهند !!..

جاسوس مشهور این دستور را هم انجام داد . موضوع

را برای مامور خرابکاری پل ها هم تعریف کرد مامور پس از

اینکه حرف های او را گوش داد پرسید:

— روی چه نوع پل هایی کار کرده اید؟

چیزی نمانده بود از فرط عصبانیت بجای پل ها خود

رشاد منفجر بشود بصدای بلند گفت :

— آقا (پل) دیگه انواع واقسامش فرقی نداره ..

مامور انفجار پل ها خیلی جدی جواب داد:

— آقای جاسوس چطور پل ها با هم فرق ندارند؟

بنظر شما يك پل چوبی! بایك پل سیمانی و پل آهنی و پل

متحرك و ثابت و پل راه آهن باهم فرق ندارند !!..

رشاد خودش را کنترل کرد و گفت :

- در مملکت ما تمام پل‌ها آهنی هستند .. و ...
 مأموران انفجار پل‌ها با زهم حرف جاسوس را قطع کرد:
 - باین توضیح باید عرض کنم شما عوضی تشریف
 آوردید. بی زحمت برید طبقه پنجم اطاق ۶۰۱ متصدی
 انفجار پل‌های آهنی آنجاست. از طرف من سلام برسانید
 فوراً بکارنان رسیدگی می‌کند.

رشاد که در مدت بیست سال عمر جاسوسی اش توی
 همچو تله‌ای گیر نکرده بود داشت از «انسان» شدنش بشیمان
 میشد... میخواست از همانجا بر گردد و برود پدر این مأمور
 های خرفت را بسوزاند، ولی بازهم وجدانش مانع شد! با
 آخرین نور امیدی که ته دلش بود به طبقه پنجم رفت و وارد
 اتاق شد از سیر تا پیاژه همه چیز را برای مأمور ۶۰۱
 شرح داد!..

مأمور کمی فکر کرد، .. دنبال راه و چاه
 مناسبی می‌گردید که یکدفعه چیزی بخاطرش آمدگوشی
 تلفن را برداشت و شروع به صحبت کرد:

- قربان .. یکنفر آمده خودش را جاسوس معرفی

میکند... ادعا میکند متخصص منفجر کردن پل‌های آهنی به
با ایشان چکار کنم؟ چه دستوری میفرمائید؟!؟

مأمور ۶۰۱ پس از اینکه مدتی گوش داد گفت: «چشم
قربان اطاعت همیشه.» «گوشی را گذاشت و بهر شاد گفت:
- آقای رئیس دستور فرمودند نشریف ببرید طبقه
هشتم پیش آقای معاون!!!

رشاد رفت پیش معاون، یکدفعه هم جریان را برای
ایشان شرح داد... معاون پرسید:

- شما پل‌های آهنی را با چی منفجر می‌کنید؟
رشاد که از عصبانیت صورتش سرخ شده بود جواب داد:
- معلومه دیگه... با مواد منفجره...
- میدانم آقا.. تا این اندازه عقلم میرسه... منظورم
اینه... ما در اینجا چند شعبه داریم قسمت‌هایی که با فتیله
یا آتش یا کابل الکتریکی کار میکنند از هم جدا هستند!
رشاد که جانش به لب رسیده بود گفت:

- آقا من همه جورش را بلدم... من يك جاسوس
۲۰ ساله هستم تا حالا هزار ناشو منفجر کردم...

معاون یاد داشتی نوشت و به دست او داد:

— بسیار خوب، تشریف ببرید طبقه اول اطاق دست راست این یاد داشت را بدید بدمتصدی آنجا کارتان را رسیدگی می کنند رشاد برای آخرین بار این دستور را هم انجام داد...
ماموری که مشغول جمع کردن پرونده های روی میزش بود بعد از اینکه یاد داشت معاون را خواند به ساعتش نگاه کرد و گفت:

— از آشنائی شما خوشوقتم ولی چرا اینقدر دیر تشریف آوردین؟ سرویس کار تمام شده و کار شما هم از قرار معلوم طولانی به! ممکنه فردا صبح اول وقت تشریف بیارین؟ ...

رشاد دهنش را باز کرد بگه: «آقا امروز هم اول وقت آمدم، ولی مامور مربوطه مانع شد و گنت:»
— فردا صبح منتظران هستم ...

ریچارد ولینگ خطرناکترین جاسوس قرن کسب دستگاہ های ضد جاسوسی جهان از شنیدن اسم او تنشان می لرزید از ساختمان اداره ضد جاسوسی ترکیه بیرون

آمد ... خسته و در مانده و بی هدف توی خیابان‌ها برآه
افتاد و در حالیکه توی دلش می‌گفت: دراستی، ترک‌ها چقدر
آدم‌های خوش قلبی هستند که نتوانستند یک جاسوس را
دستگیر کنند !! ...»

بیچاره جاسوس مشهور جهانی مردد بود تمیذانت
فردا دوباره بیاد دنبال اینکار یا منصرف بشه ؟..

خانم های هنرمند!....

www.KetabFarsi.com

- فکر کنم شما چون نویسندگانه هستین این موضوع -

رو میدونین؟

- کدام موضوع رو؟

- میگن اغلب هنرمندا استعداد و ذوق جنایت دارن!

- مثلا چه جورى؟

- بعقیده من هنرمند جماعت همیشه آرزوى کشتن

یک نفر وحتى قتل عام دستجمعی داره ...

- اما ...

حرفم رو قطع کرد و ادامه داد:

- ... و یاد دلشون میخواد به جائی رو ویران کنن و

به آتش بکشن علت اینکسه دست به چنین کارهائی

میزنند اینه که آدمه های روشنفکری هستن و بوضع قوانین

آشنائی دارن . برای جبران این کمبود نوی نوشته ها -

شون اینکاره رو می کنن

برای من مثل روز روشن که اگر این جماعت هنرمند نمی‌شدند حتماً جانی های بیرحمی از آب در می‌آمدن! البته جانی شدن به آسانی نویسنده شدن نیست به همین دلیل اینا راه دوم رو انتخاب کردن .

- منظور تون اینه که جانی های بی بخار و ترسو هنرمند میشن ؟!

- از حرف من دلخور نشین اینائی رو که میگم عقیده شخصی نیست بلکه توی کتابی که راجع به چنین مسائلی است خوندم..

- من بالاخره سردر نیاوردم که چرا میگین هنرمند شدن از جانی شدن آسونتره !

- دلیلش اینه که هنرمند چیزی بوجود میاره . ولی جانی همیشه چیزی رو از بین میبره خب قبول میکنین که کاریک جانی خیلی دل و جرأت میخواد ؟

- واله چه عرض کنم ، پس بنظر شماا که شکسپیر

اون نمایشنامه های عالی رو نمی‌نوشت حتماً جانی میشد ؟

- اتفاقاً در اون کتاب از شکسپیر هم مثال زده ، باور

کنین اکه شکسپیر نوی . نمایشنامه‌هاش اینقدر آدم
 نمی‌گشت ، قاتل شدنش حتمی بود .!!! اصلا ارزش آثار
 هر هنرمندی بستگی به میزان ذوق جنائی‌اش داره ! حالا
 خودت بگو اکه تو اینهمه کتاب نمی‌نوشتی آیایک جانی
 قسی‌القلب نمی‌شدی ؟

- خواهش میکنم ...

- برای من این موضوع خیلی مهمه . شما هیچ تا-
 بحال حس نکردین که دلتون می‌خواد آدم بکشین . ؟ یا
 بعد از تمام کردن مقاله‌ای که در کمال عصبانیت مشغول
 نوشتن اون بودین ، مثل به قاتل بعد از جنایت احساس
 آرامش نکردین ؟

راستش مثلیک جانی جرأت جواب دادن نداشتم ، بخاطر
 آوردم که چه مقاله هائی را در اوج خشم و نفرت نوشته
 بودم و چه حال وحشتناکی در موقع نوشتن آنها داشتم از
 این فکر احساس عجیبی سراپایم رافرا گرفت . طرف که به
 این تغییر حالت ناگهانی من پی برده بود گفت:

- پس تو هم بهمین جهت اینهمه کتاب نوشتی؟!

منوباش که خیال میکردم تو واقعاً نویسنده هستی، خدا میدونه اگه نویسنده نبودی تا حالا چه جنایتهائی که مرتکب نمیشدی؟!

- خواهش می‌کنم با من اینطور حرف نزنین . حتی دل کشتن به مرغ راهم ندارم .

- درسته تو و کتاب هم همیشه نوشته بودا چون آن کشتن به مرغ هم عاجز نمیرن هنر مند میشن! حالا اجازه میخوام قبل از اینکه وارد اصل مطلب بشیم علی آقا رو خدمتتون معرفی کنم . تا بدو این حرفه‌اش چقدر بار و حیه‌ش فرق داره ...

علی آقا از اون دسته آدمهائی به که باید بهشون گفت: «فرشته بی بال» راستش وقتی کلمه خون و جنایت رو از دهنش شنیدم داشتم از تعجب شاخ در می‌آوردم . گفتم: - علی آقا: قربونت برم این حرفه‌اچی به که میری؟!

- جوابهای تو برام خیلی اهمیت داره . برام معلوم میکنند که باز هم علیه زودگی گفتم یا طلافش بدم . از شنیدن این خبر کلافه شده بودم . آخه علی آقا و